



عکس: اینگه مورات

آن اتاق

بعد از اردیبهشت ۱۳۸۴ و انتشار رمان «سپیده دم ایرانی» رمان جدیدی از امیرحسین چهل تن در ایران مجال انتشار پیدا نکرد. او در این مدت شش رمان نوشت که آخرین شان «عاشقیت در قاهره»، در دست ترجمه به آلمانی ست. پنج رمان دیگرش که در این پانزده سال نوشته شدند به زبان‌های اروپایی و غیراروپایی از قبیل انگلیسی، آلمانی، ایتالیایی، عبری و... ترجمه و منتشر شدند. شهرت و اعتبار این نویسنده در کشورهای آلمانی زبان بیش از سایر کشورهاست و او را «بالزاک ایرانی» می خوانند. اسفند ۱۳۹۷ رئیس جمهور آلمان که خود اهل رمان خوانی ست او را به کاخ «بل وو» دعوت کرد.

رمان «محفل عاشقان ادب» که تکه‌ی آغاز ینش را این جا می خوانید روایت پسر خانواده‌ای ست از جلسات هفتگی کلاسیک خوانی در خانه‌ی پدری اش. جلساتی که از سال‌های قبل انقلاب شروع می شوند و تا پاییز ۱۳۷۷ و التهاب‌های آن سال ادامه می یابند و با مرگ پدر برای همیشه پایان می گیرند. چهل تن در این قصه‌ی پرکشش شخصیتی را خلق کرده که با نیروی ادبیات به استقبال التهابات بیرون از خانه می رود و تصویری از ادبیات شوخ و تسامح گر به نمایش می گذارد که به قول منتقدان آلمانی «کهن تر، خردمندتر و شوخ طبعانه تر است از آنچه اخلاق رسمی و عرف اجتماعی می تواند تحمل کند.» او سال ۲۰۲۰ برای نوشتن این رمان برنده‌ی جایزه‌ی بین المللی خانه‌ی فرهنگ‌های جهان در برلین شد. منتقدی آلمانی آن را یکی از رمان‌های اساسی قرن بیست و یکم دانسته است.

بیشتر به خاطر آن است که در مقابل سلطه گذشته مقاومت کنم. این خاطرات همه چیز را حی و حاضر جلوی چشمم به نمایش درمی آورد، چنانکه گویی همین الان در حال رخ دادن است؛ و در ذهنم به حدی پررنگ است که گمان می کنم زمان زندگی هر روزه در مقایسه با آن اصلا وجود ندارد.

علاوه بر کودکی ام من درباره ادبیات می نویسم، درباره پدرم و دوستانش در محفل پنجشنبه‌ها؛ می نویسم تا آنها را خیالی کنم. چون گمان می کنم به اندازه لازم از آنها فاصله گرفته‌ام و خیالپردازی کاملاً میسر است؛ دستکاری در واقعیت صراحت گذشته را کم می کند.

خب، بقیه اش مثل یک صفحه سفید خالی ست، جوری که گمان می کنم اگر هزار سال دیگر هم زندگی کنم خلاصه اش فقط این است: به دنیا آمدم، کودکی کردم، به ادبیات عاشق شدم، مردم؛ اهمیت این پنجشنبه‌ها در گرو همین واقعیت است. و این اهمیت به حدی ست که تجربه من از زمان اساساً وابسته به تجربه جلسات محفل در آن روزهاست. من گذشته را اینجوری به یاد می آورم: آن زمستانی که داشتیم مثنوی رومی را می خواندیم، آن بهاری که دوباره شاهنامه را دوره می کردیم.... این پنجشنبه‌ها تقویم خصوصی مرا می سازند و درخشش شان به حدی ست که فروغ بقیه خاطرات را بالکل از میان می برد، خاطره‌ای ست که به من



امیرحسین چهل تن
نویسنده

در نوجوانی یک شب به رویا اتاق خالی ای دیدم که در آن فقط میزی قرار داشت با دسته‌ای کاغذ سفید روی آن؛ در انتظار کسی که بر آنها بنویسد. پس از آن، این رویا چند باری تکرار شد تا عاقبت جا به رویاهای دوران بلوغ داد. اما پس از مرگ پدرم دوباره آن اتاق پا به رویایم گذاشت؛ تا مدت‌ها اهمیتی به آن نمی دادم اما واقعیت این است که دست از سرم برنمی داشت. در این رویا دنیای جسمانی و محسوس بیرون گویی اصلا وجود نداشت جز همان میز و همان اوراق سفید همچون دعوتی به نوشتن.

از آنچه بتوان درباره اش نوشت و اصولاً از گذشته جز کودکی و ادبیات چیزی برابم باقی نمانده است. بی جهت نیست که این دو واژه مهم‌ترین واژه‌های زندگی ام هستند. سال‌های کودکی، سال‌هایی بود که بیرون زمان و بیرون متون ادبی می گذشت و من فقط «بودم» و بودنم هیچ توجیه یا علتی نداشت. نوشتن از آن روزگار خوابزدگی شاید نشانه هراسم از افشای رازهایم باشد، اما احساس می کنم

حاتم که لهجه کرمانشاهی داشت و ویلون می‌زد هر دو کمرو، ساکت و فوق‌العاده مؤدب بودند. اما حاتم تفاوت دیگری هم داشت؛ شگفتی حالت دائمی چهره‌اش بود. هر متنی که می‌خواندیم، مبهوت، زیر لب دم به دم می‌گفت: «عجب! عجب!» در ضمن او با قاب فلزی و شیشه‌های گرد عینکش و همچنین سبیل پرپشت مشکی‌اش شبیه عکسی بود که بعدها از والتر بنیامین دیدم.

جلسات محفل چند ساعتی به درازا می‌کشید، بعد از آن عده‌ای می‌رفتند و عده‌ای می‌ماندند. میز کوچکی که کنار اتاق بود و روی آن را لحظاتی پیش‌تر چیده بودند، آنهایی را که مانده بودند به سوی خود دعوت می‌کرد و به این ترتیب شادخواری آغاز می‌شد. [...] [اعلائی دست‌سازی که یک ارمنی تأمین‌کننده‌ی آن بود به سلامتی اعضای محفل پی‌درپی از استکان‌های کوچک بلور به یکی دو جرعه نوشیده می‌شد و وقتی جمع کوچک‌شده حالت خودمانی‌تری به خود می‌گرفت از هر دو و بی‌دری حرف و سخن به میان می‌آمد، از شایعات سیاسی گرفته تا لطیفه‌هایی که ناگهان صدای گوینده آن پایین می‌آمد، سرش را به دیگران نزدیک می‌کرد تا لحظاتی بعد صدای انفجار خنده جار سه‌شاخه را به سقف بلرزاند. البته آنها نهایتاً دوباره به ادبیات می‌رسیدند؛ در آن اتاق ادبیات آغازکننده و پایان‌دهنده هر بحثی بود.

پنجشنبه‌ها

آن وقت‌ها که رویابافی کودکانه بر من غلبه داشت احساس می‌کردم از چند نفر تشکیل شده‌ام؛ از پدرم، مادرم، برادرم و مادر بزرگم! اما یکی دیگر هم بود که از تشکیل دهندگان من بود و من او را نمی‌شناختم، همواره در جست‌وجویش بودم و گمان می‌کردم به نحو غیر قابل توضیحی به زنی که گهگاه و از جمله پنجشنبه‌ها برای کمک به مادرم به خانه‌مان می‌آید مربوط است.

این زن تنومند روستایی که به علت سابقه نسبتاً طولانی حضورش میان ما کم‌وبیش عضوی از خانواده به حساب می‌آمد - چون به همه رازهای خانوادگی ما آگاه بود - پنجشنبه‌ها صبح زود خود را به خانه می‌رساند و برای روز به‌خصوصی که در پیش بود خانه را آماده می‌کرد. در چنین روزهایی هیچوقت شاهد ورودش به خانه نبودم اما ظاهراً اولین اقدام ضروری‌اش نظافت و گردگیری اتاق پذیرایی بود که پیش از بیدار شدن ما آن را به پایان می‌رساند.

صبح‌ها بیدار شدن ما اما ترتیبات ویژه‌ای داشت؛ معمولاً ساعت شش‌ماده‌دار مادر دو بار به فاصله نیم ساعت زنگ می‌زد. بار اول او خود از رختخواب بیرون می‌آمد، به آشپزخانه می‌رفت و مشغول تهیه صبحانه و برخی امور دیگر می‌شد و گمان کنم همان موقع ساعت را برای زنگ مجدد روی نیم ساعت بعد تنظیم می‌کرد که کم‌وبیش همزمان بود با صدای دوچرخه‌سواری که دله شیر دوره می‌آورد و تقریباً به پای پنجره ما که می‌رسید، توپک لاستیکی و سیاه بوقش را توی مشت می‌فشرده.

این همزمانی صدای زنگ ساعت و بوق کشدار شیرفروش این ظن را در برادرم تقویت می‌کرد که مادرم با او برای انجام این کار تئانی کرده است. به همین دلیل از هر دوی آنها دلخور بود و این دلخوری را به شیوه‌های مختلف نشان می‌داد تا سرانجام یک روز در او حالتی عصبانی پدید آورد.

مادرم چنانکه عادتش بود وقتی برای بار دوم صدای زنگ بلند می‌شد، ساعت را به دست می‌گرفت، از پله‌ها بالا می‌آمد و آن را به اتاق من و برادرم می‌آورد. همه حواس پنجگانه من ناگهان و با هم از خواب بیدار می‌شد و چنانکه گویی موقعیتی اضطرابی پیش آمده است فی‌الفور سرم را از روی بالش برمی‌داشتم و خود را آماده نشان می‌دادم اما برادرم چنین نمی‌کرد و حتی در حالتی از لجبازی پتو را محکم‌تر از پیش به خود می‌فشرده و سرش را زیر بالش پنهان می‌کرد. مادرم دست‌بردار نبود، حتی ممکن بود ساعت را که همچنان زنگ می‌زد با ریشخند به زیر پتویش سر دهد. برادرم کلافه می‌شد و غرولندکنان با حالتی عصبی و چهره‌ای بیزار از زیر پتو بیرون می‌آمد تا اینکه یک روز اتفاق ناخوشایندی افتاد.

در آن روز برادرم چنان عکس‌العمل خشنی نشان داد که برای همیشه مادرم این عادتش را ترک کرد و شیوه بیدار کردن ما را تغییر داد. او ساعت را که همچنان زنگ می‌زد از زیر پتویش برداشت، دور خود چرخید و با شدت هر چه بیشتر آن

امکان می‌دهد به بهشت فردی خودم وارد شوم. بهشتی که مرا صاحب گرامی‌ترین چیزها کرد: خوشی ادبیات.

همه چیز در آن اتاق دل‌باز، در اتاقی که بزرگ‌ترین اتاق خانه بود اتفاق می‌افتاد، میهمانخانه‌ای که دور تا دورش صندلی‌هایی با نشیمنگاهی از ساتن شرابی چیده بودند و دو کوسن مخمل با طرح منجوق‌دوزی شده طاووس، کاناپه بزرگش را در دو سو می‌آراست و به آن جلوه یک شاه‌نشین را می‌داد. جار سه‌شاخه آویزان از سقف که حباب‌های آبی داشت یادگار پدر بزرگ مرحوم بود و ارجمندترین زینت اتاق به حساب می‌آمد. از آن گذشته وجود عسلی‌های سه‌پایه چوبی با رویه منبت‌کاری و شیرینی‌خوری کریستال و زیردستی‌های نقره به ویژگی آن اتاق می‌افزود و اهمیت آن را در مقایسه با سایر قسمت‌های خانه تا حد قابل ملاحظه‌ای بالا می‌برد. اما یک چیز دیگر هم بود، یک تابلوی بزرگ رنگ و روغن بر دیواری که به جز آن هیچ آویز دیگری نداشت و درست روبروی در ورودی اتاق قرار داشت؛ این اولین چیزی بود که به محض ورود چشم آدم به آن می‌افتاد. زنی در یک برکه آرام و رویایی در روزی آفتابی و زیبا در حال غرق شدن بود، وحشت از نیم‌رخش و به‌خصوص چشمی که به طرز هشداردهنده‌ای به مخاطب نگاه می‌کرد، می‌بارید. آفتاب از بالای نیزار کنار برکه بر آب می‌تابید و وحشت چشم‌های زن را انگار مضاعف می‌کرد. در خانواده هیچکس نقاش این تابلو را نمی‌شناخت، سرگذشت ورودش هم به خانه روایت‌های متفاوت و حتی متناقضی داشت. حال و هوای این تابلو با آنچه در آن اتاق می‌گذشت تناقض آشکاری داشت.

نه انشیا که در حقیقت این پنجشنبه‌ها بود که هویت اصلی اتاق را می‌ساخت، اتاقی که تابستان‌ها بر اثر شاخه‌های پرپشت درخت انجیر تاریک بود و روز موعود پیش از آمدن میهمان‌ها، برای دور راندن حشرات موذی در آن امشی می‌زدند و ساعتی بعد پنجره‌های بزرگش را که به باغچه کوچک حیاط نگاه می‌کرد می‌گشودند؛ اگر خانه تصویر جهان باشد، آن اتاق تصویر خانه ما بود؛ از درز در بسته‌اش که جز پنجشنبه‌ها گشوده نمی‌شد در سراسر هفته نیروی خاموشی به بیرون نشست می‌کرد و خانه را می‌انباشت. آن اتاق مادر بود، همچون یک معبد مرکزیت داشت و به شکل پیچیده‌ای به درون ما مربوط بود.

آنها هشت نفر بودند، با احتساب پدر و مادرم ده نفر می‌شدند و اگر مرا نیز که بعدها پای ثابت محفل شدم در نظر بگیریم سرجمع یازده نفر می‌شدیم. میان ما گلشن و مختار اسم و رسمی داشتند، کتاب‌هایی منتشر کرده بودند و در نشریات فرهنگی-ادبی حضورشان نسبتاً مستمر بود. کوشا دبیر ادبیات بود اما ادعاهایی هم داشت، شعر و نمایشنامه و داستان و هزار چیز دیگر می‌نوشت اما او را کسی چندان جدی نمی‌گرفت. جز پدرم، اشرفی و فقاهی که آنها هم همگی دبیر ادبیات بودند سایرین یعنی بیوه مولایی، منصف و حاتم هیچ قرابت حرفه‌ای با ادبیات نداشتند جز آنکه به قول خودشان از آن لذتی بی‌جانشین می‌بردند.

پدرم به عنوان میزبان برای خودش حق و حقوقی قائل بود، یکی از این حقوق این بود که او خود خواندن متن را به گردن می‌گرفت مگر آنکه عدم تمایلش را اعلام می‌کرد و می‌خواست کس دیگری عهده‌دار آن شود. فقاهی یکی از کسانی بود که بیش از سایرین داوطلب این کار می‌شد. او با آن قد دیلاق و هیکل لاغرش معمولاً از جا برمی‌خاست و همان دم صندلی‌اش بی‌آنکه حرکت کند با صدایی غرا متن را می‌خواند. او در حین خواندن جایجا مکث می‌کرد - تا تأثیر خوانده‌هایش را بر مستمعین ارزیابی کند - به نشانه درک عمق معنای متن از روی تحسین سر تکان می‌داد و گاه انگشت نشانه را بالا می‌گرفت و روی هوا نگه می‌داشت. او همیشه تکه‌هایی را هم از بر می‌خواند و در چنین لحظاتی چشم‌هایش را می‌بست. از بیوه مولایی که بگذریم اشرفی تنها کسی بود که هرگز داوطلب خواندن متن نمی‌شد. او نه فقط به خاطر پیپ گوشه لب و شکم برآمده‌اش بلکه همچنین به خاطر سر طاس، صورت گوشه‌تالو و قد نسبتاً کوتاهش شبیه هویدا نخست‌وزیر وقت بود؛ او را همیشه تنها با یک کراوات به یاد می‌آورم. او عادت داشت دست‌کم یکی دو باری خواننده متن را در حین خواندن مورد خطاب قرار دهد که: ممکن است این پارگراف را یک بار دیگر قرائت بفرمایید.

منصف روی صورتش لکه پهن قرمز و بزرگی داشت، یک ماه‌گرفتگی. او و

در این پنجشنبه صبح‌های شلوغ که انگار خانه در تدارک یک جشن مفصل بود و این موضوع بیش از هر چیز از تکاپوی مادرم به چشم می‌آمد، من و برادرم بی‌توجه به آنچه می‌گذشت، مشغول صرف صبحانه می‌شدیم و مادرم دقیقه به دقیقه برمی‌گشت و چیزی را به خدمتکار یادآوری می‌کرد. خدمتکار فارغ از انجام مهم‌ترین بخش وظیفه‌اش که همانا سر و سامان دادن به اتاق پذیرایی بود، حالا با تأنی و بی‌هیچ دلواپسی در آشپزخانه برای صرف صبحانه به ما ملحق شده بود و آقدر به خانواده نزدیک و با ما صمیمی بود که با اشاره چشم و ابرو به مادرم که با شتاب به هر سو می‌دوید سرش را به من و برادرم نزدیک کند و زیر لب بگوید: به جای این همه دو وادو می‌خواستی کمی زودتر از خواب بیدار شی خب!

و به ما چشمکی می‌زد که نشان از یک همدستی رفیقانه داشت؛ من و برادرم همچنانکه شتاب استرس‌آور مادرمان را زیر نظر داشتیم، همدل با خدمتکار زیرجلی می‌خندیدیم و به تأیید سر تکان می‌دادیم.

فرق دیگر این پنجشنبه‌ها با سایر روزهای هفته یکی هم در این بود که وقتی ظهر از مدرسه برمی‌گشتیم خانه در سکوت و نظم غوطه می‌خورد، همه جا از تمیزی برق می‌زد و میزهای اتاق پذیرایی از گز و سوهان و باقلوا و قطاب پوشیده بود. بوی نافذ این همه خوراکی خوشمزه اشتهای ما بچه‌ها را که خسته و گرسنه به خانه برگشته بودیم هر چه بیشتر تحریک می‌کرد؛ اما بر اساس قانون نانوشته‌ای جرئت نزدیک شدن به آن میزها را نداشتیم. اسباب پذیرایی فقط به میهمان‌ها تعلق داشت، میهمانانی که به خاطر دسترسی آسان به این همه نعمت گمان می‌کردیم خوشبخت‌ترین آدم‌های دنیا هستند.

برادرم که در تمام طول زندگی‌اش از من جسورتر بود از این قانون سرپیچی می‌کرد، در فرصت مناسبی دور از چشم دیگران وارد میهمانخانه می‌شد و از ظروف نقره یا کریستال روی میز چیزی کِش می‌رفت و من فقط وقتی از آن باخبر می‌شدم که در گوشه پرت افتاده‌ای از خانه در کمال آرامش مشغول خوردن آن تکه خوراکی خوشمزه بود، خوراکی‌هایی که هرگز آن را با من قسمت نمی‌کرد. اما البته

را به شیشه پنجره کوبید. ساعت به همراه خرده‌های شیشه به میان حیاط پرتاب شد و برای همیشه از کار افتاد. این حرکت که جنون آنی بود یا دیوانگی محض - عنوان‌هایی که مادرم برای عکس‌العمل عصبی او قائل بود و تا آخر عمر آن را فراموش نکرد - باعث شد مادرم این عادت موزی را ترک کند. او البته ساعت شماده دار دیگری خرید چون حقیقتاً به آن نیاز داشت ولی ساعت جدید را هرگز به اتاق ما نیاورد. تصادف جالب این بود که صدای بوق لاستیکی شیرفروش دوره‌گرد هم قطع شد. برادرم اقدامش را پیروزی بزرگ و نتیجه‌بخشی تلقی کرد؛ او حتی در بزرگسالی هم از آن گهگاه یاد می‌کرد.

به هر ترتیب در این صبح‌های پنجشنبه وقتی من از رختخواب بیرون می‌آمدم و بعد از شستشو و تعویض لباسم از پله‌ها پایین می‌رفتم، مادرم را می‌دیدم که با پای برهنه و موهای بیگودی پیچیده و همچنان در ربدو شامبر کیمونویش که او را به زنان ژاپنی شبیه می‌کرد، در آشپزخانه با قدم‌های کوتاه به این سو و آن سو می‌دوید و راجع به نهار ما و خرید تنقلات و میوه‌های فصل برای میهمانانی که بعدازظهر به خانه‌مان می‌آمدند و تا نزدیک نیمه‌شب آنجا می‌ماندند، به خدمتکار دستوراتی می‌داد. گرچه آشپزی عمدتاً بر عهده پدر بود اما او در این روز به‌خصوص و با حضور خدمتکار از آن معاف می‌شد.

در این پنجشنبه‌ها گاه ممکن بود غذای مختصری نیز به بساط پذیرایی اعضای محفل اضافه شود، مثلاً کاسه‌ای آش یا دیسی ککو. مادرم این بخش از پذیرایی را خود مستقلاً به عهده می‌گرفت تا بتواند ستایش میهمان‌ها از دستپختش را با فروتنی تحویل بگیرد و این البته محدود به پنجشنبه‌هایی بود که او به هر دلیل می‌توانست از رفتن بر سر کار خود را معاف کند. وقتی میهمان‌ها با دهان‌های پر خوشبختی پدرم را برای داشتن یک همسر کدبانو به او یادآوری می‌کردند، مادرم متواضعانه می‌گفت: من آخر کاری نکرده‌ام، این در حقیقت شام خودمان است. مادرم راست می‌گفت، من و برادرم نیز ناچار بودیم با همین شام مختصر بسازیم البته اگر میهمان‌ها چیزی برای ما باقی می‌گذاشتند.



عکس: میشل ستبون



عکس: اوژن آتزه

و ناشوری، شاید هم بوی حیض؛ نمی‌دانم. مادرم قمر را به خاطر فضولیش تقریباً در همه امور خانواده سرزنش می‌کرد اما روی هم‌رفته اذعان داشت که امانتدار و رازدار خانواده ماست. قمر تا آخر عمر به خانه ما رفت و آمد داشت. این اواخر گاه شاهد بودم آنها سرهایشان را بهم نزدیک کرده‌اند و پیچ می‌کنند و وقتی مادرم ناگهان سکوت می‌کرد و قمر با تعجب و بهت در انتظار شنیدن بقیه ماجرا به او خیره می‌ماند، مادرم با طمأنینه به تایید حدسی که سکوتش به ذهن مخاطب خطور داده بود، سر تکان می‌داد و قمر آن وقت دست مادرم را از سر دلداری نوازش می‌کرد و بغض‌آلود به زمزمه چیزی می‌گفت؛ صورتش حالتی داشت که هر آن ممکن بود اشکش سرازیر شود. آنها هیچ چیز مشترکی نداشتند اما وقتی قمر با همدردی آه می‌کشید و تسلی‌اش می‌داد، نتیجه می‌گرفتم لابد این هم نشانه یک جور همدستی بی‌ارزش است که فقط میان زنان پائسه می‌تواند وجود داشته باشد.

اینکه زن غریبه‌ای بنا به اعتراف خانواده مرا گهگاه شیر داده است بعدها این سوءظن را در من تقویت کرد که من فرزند واقعی والدینم نیستم بلکه بر حسب نوعی ضرورت که چند و چونش از من مخفی مانده است مرا به فرزند پذیرفته‌اند. تا برای چنین توهمی اساس و پایه‌ای اختراع کنم اغلب امتیازاتی را به یاد می‌آوردم که برادرم از آن برخوردار بود یا تبعیضاتی را که پدر و مادرم در حقم اعمال می‌کردند؛ مثلاً وقتی به طور غیرمنصفانه‌ای مورد قهر یا سرزنش قرار می‌گرفتم این فرضیه قوت می‌گرفت. گاه روزهای متوالی در چهره مادرم یا پدرم، در ساعاتی که در خانه بودند، خیره می‌شدم تا بی‌شبهاتی ام به آنها برایم مسلم شود. بعدها شباهت‌هایی میان خودم با مادرم پیدا کردم و در مورد او کم‌وبیش مطمئن شدم که مادر واقعی من است اما در مورد پدرم هرگز به یک یقین کامل نرسیدم. تردیدم را در سراسر عمر از همه پنهان کردم چون متضمن افترای بزرگی به مادرم بود، افترای سخت خطرناک.

اما این سوءظن موقعی به اوج رسید که در نیمه یک روز پاییزی وقتی شاخه نیمه‌لخت درخت خانه بر اثر باد خود را به شیشه پنجره می‌کشید و از آن صدای ناخوشایندی برمی‌خاست، از لای در مادرم را دیدم. برابم فوق‌العاده سخت است که ارتباط این دو موضوع را با یکدیگر توضیح دهم.

ظاهر بود، از مدرسه به خانه رسیدم و مثل همیشه مادرم را صدا زدم. بچه‌ها وقتی از راه می‌رسند تا از حضور مادر در خانه مطمئن نشوند، به آرامش نمی‌رسند؛ من اینطور بودم. در آشپزخانه و اتاق نشیمن پیدایش نکردم، توی حیاط و روی ایوان هم نبود و وقتی به جستجوی او از پله‌ها بالا رفتم صدای شیر آب حمام را به وضوح شنیدم و از حضورش در خانه اطمینان پیدا کردم. آن وقت صدای ناخوشایند تماس شاخه درخت با شیشه پنجره واضح شد و بعد دیدمش؛ سرپا رو بروی طشت بزرگ و آبی رنگی نشسته بود و تکه لباسی را در آن چنگ می‌زد.

عکس‌العمل آنی‌ام لابد این بود که خود را عقب کشیدم و همزمان چشم‌هایم را بستم، انگار برای فرار از آن تصویر واقعی که چند لحظه پیش با آن روبه‌رو شده بودم؛ چاره‌ای جز آن نداشتیم. فقط خدا می‌داند با چه شدتی آرزو می‌کردم مادرم مرا ندیده باشد؛ ندیده بود وگرنه غیرممکن بود بی‌هیچگونه عکس‌العملی همچنان به کارش مشغول باشد. چشم‌هایم را باز کردم و ناگهان دیدم در برابرم حفره بزرگی ست که به محض آنکه قدم بردارم در آن سقوط خواهم کرد اما واقعیت این بود که نمی‌توانستم تا ابد در آنجا باقی بمانم؛ بار دیگر چشم‌ها را بستم و قدم برداشتم. اتفاقی نیفتاد، آن حفره، آن حفره بزرگ گویی در درونم ایجاد شده بود،

زن خدمتکار که از بی‌دست‌وپایی من باخبر بود اغلب مرا از این خوان نعمت بی‌نصیب نمی‌گذاشت، در غفلت اعضای خانواده چیزی به دستم می‌رساند و در هر فرصتی با چشمکی پنهانی موفقیت و همدستی‌اش را به من یادآوری می‌کرد.

زن روستایی و تنومند خدمتکار را قمر صدا می‌زدیم که معنای آن ماه است، اسم بی‌مسمایی برای یک زن معمولی یا حتی زشت و زمخت که نقش یک لنگر کشتی به رنگ بنفش بر پیشانی‌اش خالکوبی شده بود و [..] [هایش هر کدام به بزرگی یک مشک بود. او پسری هم‌سن‌وسال من داشت و چنانکه اعضای خانواده می‌گفتند وقتی طفل شیرخواره‌ای بودم دوست داشت به من شیر بدهد و در هر فرصتی به کوچک‌ترین بهانه و به‌خصوص از سود جستن از غفلت دیگران مرا زیر پستان می‌گرفت، قربان صدقه‌ام می‌رفت و مشغول شیر دادنم می‌شد. بعدها خاله‌ام به من می‌گفت زیر پستان او با ولع مک می‌زدیم و پنجه‌های کوچکم را به سینه‌اش می‌کوبیدم؛ از قرار معلوم

شیر او را به شیر مادرم ترجیح می‌دادم. مادرم این روایت را دوست نداشت، هر بار با شنیدنش رو ترش می‌کرد و بارها درحالی که سرش را با دلخوری به نشانه انکار تکان می‌داد به خاله‌ام می‌گفت: من که چنین چیزی را اصلاً به یاد نمی‌آورم. خاله‌ام به قصد ایضاح مطلب و همچنین به نیت خلع سلاح کردن مادرم نشانی‌ای می‌داد و خاطره‌ای می‌گفت؛ مادرم به ناچار تذکر می‌داد: اما مطمئنم تو در این باره اغراق می‌کنی!

و چون خاله‌ام بر ادعایش اصرار می‌ورزید، مادرم با بی‌حوصلگی و به نشانه ختم ماجرا می‌گفت: خب لطفاً دیگر بس کن!

و سمت و سوی صحبت را عوض می‌کرد. آیا این راست است که بخشی از خلق و خو و سرشت آدمی از طریق شیر مادر به نوزاد منتقل می‌شود؟ آیا کیفیت تغذیه می‌تواند سلول‌های رو به رشد نوزاد را به شکلی تقویت کند که بر شخصیت او تأثیر بگذارد؟

قضیه شیر دادن من ظاهراً از روزی شروع شد که غیبت نسبتاً طولانی مادرم و گرسنگی مفرط من و همزمانی حضور قمر در خانه‌مان باعث می‌شود مادرم بزرگم از او بخواهد که مرا هم شیر بدهد. خاله‌ام بعدها به نقل از مادرم بزرگم می‌گفت: خب چه اشکالی داشت؟ او هم بنده خداست.

و گویی این بنده‌های خدا می‌توانند جریانی متفاوت از خصلت‌های عمومی وراثتی و خانوادگی را به نوزاد منتقل کنند، مثل تنگ‌نظری و خستی که گهگاه در من بروز می‌کند؛ آیا این راست است؟ خب، من آدم مقتصدی هستم و در چگونگی مصرف پولم دقت به خرج می‌دهم. شاید این یک خصلت روستایی ست. مادرم گهگاه با تعجب و ناامیدی با خود می‌گفت: نمی‌دانم این اخلاق تو به کی رفته است! و من تقریباً بلافاصله به یاد گفته خاله‌ام می‌افتادم. او حتی اعتقاد داشت: شیر قمر بهتر است، تو بچه چاق و جله‌ای بودی و به‌کلی با برادرت که فقط شیر مادران را خورده بود فرق داشتی!

من به قمر هیچ احساس عاطفی بخصوصی نداشتیم، حتی اوقاتی که به بهانه‌هایی مرا می‌بوسید دست‌خوش احساسی از کراهت و حتی انزجار می‌شدم، در چنین لحظاتی چشم‌هایم را می‌بستم و احم می‌کردم. تصور اینکه چیزی از شیر جان او در رگ‌های تنم جاری ست احساس ناخوشایندی بود، دست‌کم به این خاطر که او برخلاف مادرم که همیشه بوی عطر می‌داد، بوی ادویه هندی و پیاز سرخ‌کرده از تنش و لباسش به هوا بود؛ یک بوی دیگر هم بود که کمی ترش بود، شاید بوی عرق

حرفه‌ای که بعدها هرگز پر نشد و من از وجودش کاملاً مطمئن بودم.

خش خش شاخه درخت بر شیشه ادامه داشت و من وقتی از پله‌ها پایین می‌رفتم روی قفسه سینه‌ام احساس فشار می‌کردم. وجدانم معذب بود، می‌دانستم ناخواسته گناه بزرگی مرتکب شده‌ام. معلم شرعیات‌مان که ملای جوانی بود هر وقت می‌خواست نهایت حرمت گناهی را برای ما آشکار کند می‌گفت برابر است با رویت شرمگاه مادران.

خب، پسرانی که با خواهر یا خواهرانشان بزرگ می‌شوند از کودکی متوجه تفاوت‌های تن خود با تن دختران می‌شوند، آن را مثل موضوعی طبیعی می‌پذیرند و هرگز از این تفاوت‌ها یک معما نمی‌سازند اما من خواهری نداشتم.

آنچه از لای در دیده بودم بعدها در رویاهایم تکرار شد. منظره‌ای ناخوشایند که البته مرا مشمضم نمی‌کرد شاید به این دلیل که به هر حال به مادرم تعلق داشت؛ در رویا همیشه دلم می‌خواست در چنین موقعیتی خود را به آغوش مادرم ببندم. اما آن موقع دیگر چند ماهی می‌شد که مادرم مرا عاشقانه در آغوش نمی‌گرفت. من یازده سال داشتم و مادرم به من می‌گفت: می‌دانی...؟ داری کم کم مرد می‌شوی!

این کلمه برایم طنین مرموز و مضطرب‌کننده‌ای داشت، با آنکه بزرگترین آرزویم در آن زمان این بود که هر چه زودتر بزرگ شوم و در دایره بزرگترها قرار بگیرم و در آزادی بی‌حد و مرزی که آنها نصیب می‌بردند، سهیم شوم؛ ولی باز هم به عنوان چیزی ناشناخته مثل هر ناشناخته دیگری موجب دلواپسی‌ام بود.

...

بعد از آن میان من و مادرم رابطه عجیبی شکل گرفت، این رابطه هرگز ترمیم نشد با این همه تردید داشتم منشأ آن چیزی بیرونی و ملموس باشد. شاید این فقط احساسات درونی من بود که به این رابطه سایه می‌افکند و آن را در نظرم به چیزی غیر عادی و حتی تا حدودی ترسناک تبدیل می‌کرد. واقعیت این است که هاله قداست مادرم یکباره و ناگهانی از میان رفته بود و عشق پرستش واری که به او داشتم به واسطه کشف واقعیتی بدیهی رنگ باخته بود. به نظرم می‌رسید مادرم وانمود می‌کند همه چیز عادیست، اما آیا واقعا این طور بود؟ پس چرا کوشش من برای کشف چیزی غیر عادی هرگز به جایی نرسید؟

اما چیزی که سال بعد اتفاق افتاد موضوع را از این هم پیچیده‌تر کرد. واقعیت این است که من از طریق یکی از دوستانم در مدرسه به راز تولید مثل آگاه شدم، دوستم فقط چند ماه از من بزرگتر بود. تعجب فوق‌العاده من از این بود که دوستم همه ماجرا را با خون‌سردی و اطمینان تمام تشریح کرد و گرچه همه چیز را از قول پدرش بازگو می‌کرد اما اعتماد به نفسش در روایت ماجرا نشان می‌داد او به همه ظرایف و گوشه‌های پنهان آن آشناست. به نظرم توضیحاتش قانع‌کننده نرسید و وقتی برای واضح کردن گفته‌هایش سؤالی از او کردم، نگاه سرزنش‌باری نثارم کرد و گفته‌های قبلی‌اش را با آب و تاب بیشتری تکرار کرد بی‌آنکه نکته تازه‌ای را بیان کرده باشد. در انتها با لحن تحقیرآمیزی از من پرسید: تو مگر چند ساعت است بچه؟!

در خانه ما در مورد بلوغ و مسائل مربوط به آن سکوت مطلق بود. بدیهی است که از مادرم توقع چندانی نمی‌رفت اما چرا پدرم چیزی در این باره به ما نگفت؟ بعدها دانستم برادرم نیز رازهای تولید مثل آدمیزاد را از همبازی‌هایش شنیده است. در مدرسه هم چیزی به ما نمی‌گفتند، نکته‌ای که در آن روزگار کاملاً عادی به نظر می‌رسید. در درس شرعیات برخی تکالیف مذهبی مثل نماز و روزه را موکول به وقتی می‌کردند که بالغ شده باشیم اما در باره اصلی‌ترین نشانه جسمانی بلوغ جز اشارات مبهمی که بعدها متوجه معنایش شدیم هیچ چیز نمی‌گفتند.

اینظوری‌ها بود که بلوغ و بحران‌های ناشی از آن برای من با تجربه‌های اضطراب‌آلودی همراه شد که واضح‌ترین نشانه آن احساس گناه بود و بعدها که گرایش‌های تنانه در من شکل واضح‌تری به خود گرفت به شدت این احساس افزوده شد.

اما ماجرا در همین جا پایان نگرفت. چند ماهی پس از بلوغ اتفاق دیگری افتاد و وخامت اوضاع را تشدید کرد؛ شبی در خلوت اتاقم ناگهان از پشت در صدای پایی شنیدم که پس از مکث کوتاهی با احتیاط از اتاقم دور شد.

هنوز بعد از این همه سال می‌توانم صدای تپش قلبم را در گوشم بشنوم، یادآوری شرمی که آن موقع تجربه کردم هنوز که هنوز است آرامشم را بهم می‌زند. در این جور مواقع حکم آدمی را پیدا می‌کنم که به طور معلق در چاهی بدون ته آویزان است و تلاش او برای خلاصی از این وضعیت به جایی نمی‌رسد. در عمرم هرگز این همه از خود بیزار نبودم وقتی که صدای خفه دمپایی‌های زمستانی مادرم را شنیدم که با قدم‌هایی سخت احتیاط‌آمیز از پله‌ها پایین می‌رفت. صدای خفه و دورشونده دمپایی‌های زمستانی بعدها در خواب‌هایم با صدای خش خش شاخه درخت بر شیشه همراه شد و تا سال‌های نسبتاً درازی از آن خلاصی نداشتم.

بعد از آن رسوایی بزرگ بود که مرض اطمینان و سواس گونه از بسته بودن در به جانم افتاد. از آن روز تا به امروز هر دری را که می‌بندم چند بار امتحان می‌کنم تا از بسته بودنش مطمئن شوم، در اتومبیل را هم و همینطور پنجره اتاقم را. شب‌ها تا مطمئن نشوم که همه درها و پنجره‌ها بسته‌اند خوابم نمی‌برد.

معلوم است آن روز که آن رسوایی به بار آمد نمی‌توانستم تا ابد در اتاقم باقی بمانم، ساعتی بعد به محض آنکه از پله‌ها پایین آمدم مادر و مادر بزرگم را دیدم که سرهایشان را به هم نزدیک کرده‌اند و پیچ می‌کنند. آیا آنها در باره من صحبت می‌کردند؟

قوی‌ترین احتمالی که آن شب به ذهنم رسید همین بود، یعنی اینکه آنها در باره من و چیزی که ساعتی پیش مادرم از لای در نیمه‌باز اتاقم شاهدش بوده است گفت‌وگو می‌کنند؛ دو در نیمه باز و منظره شرم‌آور پشت آن مثل غباری ضخیم تلالو زندگی درخشان کودکی و نوجوانی‌ام را کدر کرد و آن را از اضطراب و احساس گناه آکنده.

البته آن موقع چند ماهی بود که از شروع پیچ‌پچه‌ها در خانه ما می‌گذشت، پیچ‌پچه‌هایی که در اماکن عمومی هم کم‌وبیش شنیده می‌شد اما این پیچ‌پچه‌ها در خانه به محض آنکه من و برادرم از راه می‌رسیدیم ناگهان قطع می‌شد. ما بچه‌ها کم‌وبیش می‌دانستیم که این پیچ‌پچه‌ها به اتفاقات سطح شهر مربوط است و پدرم را مجبور کرده بود به من و برادرم بگوید ممکن است اتفاقات بزرگ سیاسی در پیش باشد، شما بچه‌ها بهتر است تا آنجا که ممکن است از این مسائل دور بمانید.

کلمه سیاسی در خانه ما طنین دل‌ه‌آوری داشت؛ چیزی بود معادل زندان، شکنجه و حتی جوخه اعدام. سال‌ها پیش دایی‌ام که افسر جوانی بود به علت عضویت در یک سازمان مخفی که به یک جریان کمونیستی مربوط می‌شد، اعدام شده بود؛ پس معلوم بود که باید از جریانات سیاسی دور بمانیم. اما خیلی زود آشکار شد چنین چیزی ممکن نیست. کمی بعد دیگر همه همیشه در همه جا در باره آن حرف می‌زدند. هم‌کلاسی‌ها معلم‌ها را در باره اتفاقات سطح شهر سؤال پیچ می‌کردند، بعضی ساکت می‌ماندند، بعضی دیگر همدلی نشان می‌دادند و حرف‌های دوپهلوی و مبهم به زبان می‌آوردند که چیز تازه‌ای دستگیر ما بچه‌ها نمی‌کرد؛ لابد آنها از ما در آن سن و سال توقع داشتند حقیقت را از مکث طولانی میان جملات، ریشخندهای ظاهرا بی‌دلیل و جرعه زودگذر خشمی که در نگاهشان شعله می‌کشید دریابیم. اما روی هم‌رفته معلوم بود همه چیز به مخالفت با شاه مربوط می‌شود. عجیب این بود که ساواک، پلیس مخفی شاه که همه از آن حساب می‌بردند و شایع بود که از هر سه ایرانی یکی‌شان به این سازمان مخوف مربوط است، کاری نمی‌توانست بکند.

هر روز گوشه‌ای از مملکت جنجال بود، یک روز قم، یک روز تبریز، یک روز تهران. بحران‌های دوره بلوغ و نوجوانی من با بحران سطح مملکت هم‌زمان شده بود، درون و برون در یک هم‌دستی شوم تلاطم دنیایی را که ناگهان با آن مواجه شده بودم به اوج رسانده بود.

خب این یک دنیا بود، یک دنیای واقعی. اما گرفتاری این بود که این دنیا مدام با دنیایی که ادبیات مرا با آن مواجه می‌کرد، تلاقی داشت؛ این تلاقی گاه این دنیای واقعی را تار و مبهم و پیچیده می‌کرد و گاه آن را گسترش می‌داد، با نورافکنی قوی بر آن نور می‌تاباند، زاویه‌های پنهانش را می‌گشود و بر معنایش می‌افزود.

معلوم است که من در کودکی درک روشنی از ادبیات و از آنچه پنجشنبه‌ها در میهمانخانه می‌گذشت نداشتم، این جلسات هنوز دور از دسترس من بودند، اما البته

را بلند کرد و با قیافه‌ای حق به جانب گفت: خب معلوم است، آن زن یک دل نه صد دل عاشق مرد جوان می‌شود.

مادر ناامیدانه سر تکان داد و گفت: اشتباه می‌کنی. و بعد افزود: از پستان‌هایش شیر جاری می‌شود.

این موضوع حقیقت داشت یا نه، نمی‌دانم اما سال‌ها بعد دوباره آن را به خاطر آوردم. یاد نیست ماجرای که مادر تعریف می‌کرد به کجا رسید و حتی سال‌ها بعد که آن را به یاد آوردم دنباله ماجرا را از او نپرسیدم، چه بسا آن را از یاد برده بود، مثل همه چیزهای بی‌اهمیتی که وقتی بعدها چند و چونش را از او می‌پرسیدم، اظهار بی‌اطلاعی می‌کرد. آیا آن را از زبان کسی شنیده بود، مثلاً کسی که خود شاهد ماجرا بوده است؟ مسلماً آن را در روزنامه نخوانده بود، مطالعه روزنامه عادت پدرم بود و مادرم با آن هیچ میانه‌ای نداشت و حتی تقریباً همیشه از دست روزنامه خواندن پدر کلافه بود. آیا افسانه‌ای بود که صورت واقعیت به خود گرفته بود؟ اما اینکه افسانه‌ها و اساطیر زندگی روزانه ما را به شدت در اختیار گرفته‌اند کشفی بود که بعدها به آن نائل شدم. مادرم با نازک‌بینی‌های زنانه‌اش این توانایی را داشت که اتفاقات ظاهراً بی‌ربط را به یکدیگر ربط دهد و هاله‌ها را از آمیز افسانه‌ها را زایل کند و از آنها حتی موضوعاتی دم‌دستی و ساده برای پر کردن اوقات فراغت بسازد.

در پانزده سالگی من دیگر در سنی بودم که کم‌وبیش به رغبت در جلسات پنجشنبه‌ها شرکت می‌کردم. البته اغلب ساعتی می‌ماندم و بعد به دنبال کارم می‌رفتم، به ندرت اتفاق می‌افتاد که از آغاز تا پایان در این جلسات حاضر باشم. مگر آنکه پدرم توصیه می‌کرد حتماً تا آخر در جلسه محفل حضور داشته باشم چون می‌خواهند تک‌های از کتابی را بخوانند و درباره‌اش گفت‌وگو کنند که مطمئن است باب طبع من است.

باب طبع من! آیا پدرم از طبایع من باخبر بود؟

و احتمالاً بر اساس یکی از این توصیه‌ها بود که من آن روز تا پایان جلسه در اتاق باقی ماندم؛ آن روز داستانی از شاهنامه را می‌خواندند که به پادشاهی «همای» مربوط می‌شد.

در این داستان بهمن‌شاه، پسر اسفندیار وقتی در اثر بیماری از دنیا می‌رود که زنش همای شش‌ماهه آبستن است. او در اوج بیماری بزرگان دربار را به حضور می‌طلبد و به آنها سفارش می‌کند همای ولیعهد او باشد تا فرزندی که در شکم دارد به دنیا بیاید و بالغ شود، پس آنگاه تاج و تخت از همای به او سپرده شود. سه وصیت بهمن عمل می‌کنند و زنش همای پس از مرگش جانشین او می‌شود. سه ماه بعد فرزند همای به دنیا می‌آید اما او که در همان سه ماه فرمانروایی به مذاقش بسیار خوش آمده است بعد از به دنیا آمدن پسرش او را به دایه‌ای می‌سپارد و اعلام می‌کند که فرزندش مرده به دنیا آمده است. بعد وقتی فرزند نوزاد به هشت ماهگی می‌رسد ساخت صندوقی را به نجاری سفارش می‌دهد و درون آن را با حریر و دیبا می‌پوشاند و کودک را در آن بستر لطیف می‌خواباند و یاقوت گرانمایی به بازویش می‌بندد و درزهای صندوق را به موم و قیر می‌گیرد و آن را به رود می‌سپارد تا برای همیشه از دستش خلاص شود.

همای البته دو نفر را مامور می‌کند در ساحل رودخانه به موازات صندوق حرکت کنند تا ببینند صندوق کجا متوقف می‌شود که در این صورت مانع سر راهش را بردارند یا اینکه چه کسی آن را از آب برمی‌گیرد. آنها می‌بینند که صندوق وارد نهری شد که از رود منشعب است و عاقبت به سنگی گیر می‌کند که رختشویان بر آن رخت می‌شستند. رختشویی صندوق را می‌بیند و آن را از آب برمی‌گیرد و با خود می‌برد. ماموران نزد همای برمی‌گردند و او را از آنچه اتفاق افتاده است آگاه می‌کنند.

تقدیر چنان بود که این صندوق نصیب مردی شود که نوزادش روز پیش مرده است و چون صدای گریه نوزاد را درون صندوق می‌شنود می‌پندارد این هدیه‌ای از جانب خداوند است به جبران نوزاد مرده‌اش. صندوق را به خانه می‌برد و چون در آن را می‌گشاید زنش بی‌اندازه خوشحال می‌شود و فوراً پستانش را در دهان نوزاد می‌گذارد. او را از آب گرفته بودند، پس اسمش را داراب می‌گذارند. آنها با فروش یاقوتی که به بازوی نوزاد بسته بود صاحب مال هنگفتی می‌شوند که همه را در

تماس من با دنیای تخیل از همان زمان‌ها آغاز شد، از زمانی که مادر بزرگ اولین قصه‌هایش را برام تعریف کرد. در زندگی من او تنها کسی است که پس از مرگش به زندگی ادامه می‌دهد و تا وقتی که او را در حین قصه گفتن به یاد می‌آورم چنین خواهد بود.

به یاد می‌آورم تا زمانی دراز در شب‌هایی که او پیش‌مان می‌ماند از او می‌خواستم قصه‌ای از کلیله و دمنه را برام تکرار کند، قصه‌ای که هرگز از شنیدنش خسته نمی‌شدم، قصه بوزینه‌ای که وقتی به میهمانی می‌رفت دلش را با خود نمی‌برد، چون دلش خونین و مالمال درد بود؛ دلش را در خانه می‌گذاشت تا میزبانانش از وجود دل دردمند و پرغصه‌ی او ناراحت نشوند. این رسم بوزینگان بود.

مادر بزرگ بر لبه تختم می‌نشست و همچنانکه پیشانی‌ام را نوازش می‌کرد با صدایی آرام که گهگاه از هیجانی ناگهانی می‌لرزید قصه محبوبم را بازگو می‌کرد؛ او البته گاه صدایش را بالا می‌برد و به روایتش شتاب می‌داد و لحظاتی بعد دوباره صدای آرام خود را باز می‌یافت. او بلد بود چگونه با مکث‌های بجا و تغییر لحن مناسب تأثیر روایتش را مضاعف کند.

این داستان در مسیر همان دایره جادویی که پایان داستان را به آغازش پیوند می‌دهد، به پایان می‌رسید. آنگاه من با این احساس خوب که دنیا را برای لذت بردن درست کرده‌اند به خواب می‌رفتم.

مادر واقعی

تصور اینکه مادر واقعی‌ام زنی ست غیر از آن کسی که مادر صدایش می‌زنم همچنان با من بود. به محض برخورد با زنانی که می‌توانستند مادر احتمالی من باشند به سینه‌هایشان نگاه می‌کردم تا فوراً احتمالی شیر را از این سینه‌ها ببینم. مطمئن بودم ملاقات مادران و پسرانی که یکدیگر را نمی‌شناسند موجد اتفاقی ست معجزه‌گون؛ این اطمینان را ادبیات به من بخشیده بود. بله کم‌کم در آستانه بلوغ ادبیات سکوی پرتاب من به دنیایی می‌شد که وقتی به آن وارد می‌شدم در پرتو ذهن خیالپردازم دیگر خلاصی از دستش کار راحتی نبود. احساس عجیبی بود، من حالا چیزهایی می‌دانستم که تا کمی پیش روحم از آنها خبر نداشت. این احساس کمی شبیه این بود که انگار درونم چیزی را حمل می‌کنم که خیلی از مردم از وجودش بی‌خبرند.

در حقیقت در خانه‌ای که از هر روزنه‌اش افسانه و حکایت می‌جوشید من به دهلیزهای پچاپچ دنیای ادبیات تبعید می‌شدم، راه خروج را نمی‌یافتم و بعد خود را با لذت ناشی از کشف چیزهای نوظهور دلخوش می‌کردم و در همان حال با کمال ناباوری احساس می‌کردم که من با تمام زیر و بم این دنیا آشنایم، به آن خو گرفته‌ام و حتی وابسته‌ام. مادران و پسرانی که یکدیگر را نمی‌شناسند! شعله این وسوسه را نخستین بار مادرم در ذهنم روشن کرد.

نمی‌دانم کی بود و من شاید نه‌یاده ساله بودم که یک روز به محض آنکه پدرم مرا از مدرسه به خانه آورد و به سمت روزنامه‌اش رفت، مادرم که همیشه زودتر از من به خانه می‌رسید خطاب به او چیزهایی از یکی از اقوام دورش گفت و هیجانزده و در فکر مقداری توی اتاق این طرف و آن طرف رفت. و آن وقت چون بی‌توجهی پدرم را دید، مثل همه اوقاتی که عصبانی می‌شد، چشم‌هایش را بست و با دلخوری گفت: می‌شود لطفاً برای چند دقیقه روزنامه‌ات را کنار بگذاری؟

پدرم لابد لحن نامالیم مادرم را دریافت چون فوراً روزنامه را از برابر صورتش پایین آورد، حتی عینکش را هم از چشم برداشت و ضمن آنکه سعی می‌کرد کاملاً آرام بماند، دست‌ها را به نشانه اطاعت کامل بر هم نهاد و منتظر به مادر خیره شد. مادر بعد از کمی مکث گفت: آنها در کوی قطار با یکدیگر روبه‌رو می‌شوند، بعد از بیست و دو سال. در این مدت همدیگر را هرگز ندیده‌اند، در حقیقت بعد از به دنیا آمدن نوزاد آن دو را برای همیشه از هم جدا کرده‌اند و آنها هیچ خبری از هم ندارند. حالا آن نوزاد به جوانی برومند و بسیار زیبا تبدیل شده است. او روی روی زن می‌نشیند و زن مبهوت به او خیره می‌شود، فکر می‌کنی برای زن چه اتفاقی می‌افتد؟

پدر صبور و سر تا پا گوش به قالی خیره بود و چون سکوت مادر را دید، سرش

تربیت او صرف می‌کنند، چندان که با گذشت زمان جوان برومندی می‌شود به گوهر شاهزادگان. پس یک روز نزد پدر می‌رود و با جدیت تمام به او می‌گوید: ای پدر من به ظاهر فرزند توام، اما از هیچ جهت شباهتی به تو ندارم، بگو که نژاد من کیست.

پدر که جایی برای کتمان نمی‌یابد به او می‌گوید: این راز را از مادرت بپرس. پس داراب نزد او می‌رود، شمشیر می‌کشد و می‌گوید: از شما می‌خواهم حقیقت را برابم فاش کنید و بگویید من کیستم.

مادر از بیم همه آنچه را درباره او می‌داند برایش باز می‌گوید. پس داراب مطمئن می‌شود که این زن و مرد، پدر و مادرش نیستند اما اینکه آنها به راستی چه کسانی هستند و برای چه او را در نژاد به آب سپرده‌اند همچنان معما باقی می‌ماند.

از قضا در همان زمان رومیان به ایران حمله می‌کنند و همای یکی از سرداران خود را مامور گردآوری سپاه می‌کند. یکی از کسانی که به سردار می‌پیوندد، داراب است. کمی بعد همای به بازدید سپاهیان می‌رود و چون برابر داراب قرار می‌گیرد، مبهوت از اندام ورزیده و چهره زیبایش ناگهان شیر از پستان‌هایش تراوش می‌کند و همای آن را نشانه روشنی از یک حقیقت می‌انگارد. سپس در پی حوادثی که رخ می‌دهد همای و داراب درمی‌یابند که مادر و پسر هستند.

معلوم بود که من از تبار شاهان یا جنگاوران نیستم چون هیچ خصوصیت فوق‌العاده‌ای در من نبود که مرا صاحب گوهری متفاوت از پدر و مادرم نشان دهد، پس پدر و مادرم می‌توانستند یک زوج کاملاً معمولی باشند همچون پدر و مادر فعلی‌ام یا هر زوج معمولی دیگری و از آنجا که دنیا پر از آدم‌های معمولی ست یافتن پدر و مادر واقعی‌ام بسیار مشکل و بسیار پیچیده به نظر می‌رسید.

داستان همای و پسرش تنها نمونه از این دست نبود، در ادبیات کهن فارسی غیر از این، نمونه دیگری هم هست که همچون مورد شاهنامه مادر و پسری که یکدیگر را نمی‌شناسند رودرو می‌شوند و اتفاق مشابهی رخ می‌دهد؛ حکایت ذوالقرنین در عجایب المخلوقات.

مادر ذوالقرنین ملکه روم بود و آدمی بود مثل همه آدم‌های دیگر اما پدرش فرشته‌ای بود که دهان به دهان مادرش گذاشت و دمید و آن زن ذوالقرنین را آبتن شد. زن بیچاره خود را از انتظار پنهان کرد و تا رسوا نشود بچه را بعد از تولد از خود جدا کرد و به داری دور فرستاد. ذوالقرنین در دیار بیگانه بالید و چندان قوت گرفت که همه عالم را گرفت، در اقتدار او همین بس که بر ابر می‌نشست و آن پاره‌ابر او را در چهار گوشه عالم می‌چرخاند. ذوالقرنین همه جا دنبال مادر و پدرش می‌گشت

اما جستجویش هرگز نتیجه‌ای نداشت تا روزی که از پس شکست روم با ملکه آن دیار روبه‌رو شد و ناگهان شیر از پستان‌های ملکه روان شد. ذوالقرنین شگفت‌زده از آنچه شاهدش بود، علت را پرسید. ملکه از او سراغ نشانی را که بر بدن داشت، گرفت و چون ذوالقرنین وجود این نشان را تایید کرد، ملکه خطاب به او گفت: من مادر توام!

آن شب، پنجشنبه شبی که ساعاتی پیش‌تر داستان همای و پسرش داراب از شاهنامه خوانده شد، وقتی تب و تاب خانه فرو نشست و عاقبت صدا افتاد، من نیز به رختخواب رفتم اما پاسی از شب گذشت و خواب به چشمانم نیامد. در واقع این جوهری شروع شد که وقتی میهمان‌ها از خانه رفتند احساس کردم کمی مضطربم، کمی بعد دیگر نبودم اما پیش از رفتن به رختخواب، موقعی که مسواک می‌زدم دوباره اضطراب به سراغم آمد و این بار بلافاصله از خود پرسیدم علت اضطرابم چیست. نمی‌دانم چرا ناگهان

تصویر چتر زرد بانوی بیوه موطلایی را به خاطر آوردم که موقع رفتن فراموش کرده بود با خود ببرد. آیا این چتر زرد می‌توانست علت اضطرابم باشد؟ گرچه دسته چوبی و به‌خصوص حاشیه توری سیاهش آن را متفاوت کرده بود اما هیچ خصوصیت ویژه‌ای نداشت جز آنکه البته به یک بانوی بیوه تعلق داشت. بعد از آن احساس کردم بانوی بیوه از پشت تور کلاهش نگاهم می‌کند، کلاه سیاهی که یک روبان بلند سفید دورش قرار داشت و یک گل بزرگ لیمویی‌رنگ بر لبه پهنش می‌درخشید. این توهم را از خود دور کردم و همزمان لامپ پرنور بالای آینه روشویی را روشن کردم. زن دیگر نبود اما تصویر چتر زرد رنگ با سماجت عجیبی دوباره به سراغم آمد و اضطرابم تشدید شد. احساس کردم جایی در گوشه ذهنم تصویر مشابهی ضبط شده است. یک زن موقع ترک خانه میزبان چتر زردش را جا می‌گذارد. آیا آن را در فیلمی دیده بودم؟ شاید هم ماجرای آن را در یک کتاب داستانی خوانده بودم. و بعد از آن حادثه شومی پیش آمده بود که به آن چتر زرد مربوط می‌شد. بله، به آن اطمینان داشتم؛ یک حادثه شوم!

چراغ دستشویی را خاموش کردم و از پله‌ها پائین رفتم، همه خوابیده بودند، همه جا ساکت بود و من توانستم آن چتر زرد را زیر نور کم‌جان چراغ راهرو که هر شب تا صبح می‌سوخت تشخیص دهم و حتی بویش را بفهمی نفهمی بشنوم؛ عطر خوشبوی ملایمی که بانوی بیوه همیشه از آن استفاده می‌کرد و او را خواستنی‌تر جلوه می‌داد. به جالبی نزدیک در ورودی خانه آویخته بود، همان جایی که مادر آن را گذاشته بود بعد از آنکه متوجه شده بود بانوی بیوه فراموش کرده آن را با خود ببرد. به آن نزدیک شدم، لمسش کردم، بوی خوشش شدت گرفت و من به نوازش حاشیه توری‌اش ادامه دادم. لحظات خوشی را تجربه می‌کردم، همچنان به لمس کردنش ادامه می‌دادم، به فکر رسید چتر را بردارم و به رختخوابم ببرم، اما چنین نکردم.

تا کسی را بیدار نکنم با کمال احتیاط از پله‌ها بالا رفتم. اطمینان از وجود چتر آسوده‌ام نکرد، تنها چیز دیگری را جانشین اضطرابم کرد. به رختخواب رفتم و در خیال صورتم را به حاشیه توری سیاه فشردم که شباهت حیرت‌انگیزی به ... توری داشت. چاره‌ای نداشتم که خودم را از شر فشار خلاص کنم اما این کار آرامم نکرد، تنها موجب تشدید اضطرابم شد. چشم‌ها را بستم و گیجگاهم را از هر دو سو با انگشت‌هایم فشار دادم. سعی کردم با یادآوری خوشی‌های زندگی‌ام اضطراب را از خود دور کنم. موفقیت‌هایم را مرور کردم، به خود تاکید کردم که آدم سعادت‌مندی هستم و بعد به طور معکوس از صد شروع به شمردن کردم، در حالی که خیال می‌کردم چتر همچنان در آغوش من است.

شب خواب بدی دیدم و نزدیک صبح با دهان خشک و تلخ از خواب پریدم. از اینکه موضوعی این همه پیش‌یافتاده مرا تا این اندازه تحت فشار قرار داده بود، احساس نفرت کردم؛ از خودم، از خیالاتم، از نیازهایم و از تکرارتم، از همه چیز. آیا لازم بود پدرم و دوستانش این بانوی بیوه را بعد از فوت شوهرش در جمع خود بپذیرند تا او فقط کمی بعد از بلوغ من چتر زردش را جا بگذارد و باعث اضطراب و آشفتگی خاطر من شود؟ اگر واقعا علت اضطرابم این چتر زرد رنگ باشد باید از خودم خجالت بکشم، شرم‌آور است که موضوعی چنین بی‌اهمیت بتواند به این اندازه کسی را بیازارد.

از رختخواب بیرون آمدم و بی‌آنکه چراغ را روشن کنم از پله‌ها پایین رفتم. چتر زرد زیر نور ضعیف لامپ برق می‌زد و چنانکه گویی به یک وارسی مختصر نیاز دارد آن را برداشتم و چون برای باز کردنش آن را بالا گرفتم یک موش سیاه کوچک مثل تیری از



عکس: اوژن آتزه

سارا استنلی در بهشت زهرا



سارا ناچدینی*
داستان‌نویس

- «حوض خون»-

نمی‌دانم این دو کلمه را کدام یک از آن چهل بچه‌ای که از سر و کول هم بالا می‌رفتند، که از پنجره‌ی کلاس کلاسی نگاهی بیندازند به خلوتی اول صبح کوچکی مدرسه، چیغ کشید. انگار همه درجا فهمیدیم دارد از چی حرف می‌زند و همین هول و هراس بیشتری توی کلاس راه انداخت. با اینکه آن کلمات ساخته‌ی ذهن خودش نبود، اما پرداخته‌ی تصویرهایی بود که دسته‌جمعی دیده بودیم. هنوز خاطره‌ی یک هفته قبل تازه و جان‌دار بود. اتوبوس ایران‌پیمای اردوی مدرسه ما را برده بود بهشت زهرا، تهران، بازدید قطعه‌ی شهدا. آن حوض معروف با فواره‌های پله‌ای سرخ‌رنگش، هنوز توی سر من زنده بود و هی شوره می‌کرد وسط فکرها، حالا جلوی چشم همه‌مان خون، آن هم خون واقعی و تازه و نه مثل خون توی حوض کدر و رنگ‌رفته، داشت ذره‌ذره به هم می‌پیوست و توی فرورفتگی جلوی در خانه روبه‌روی، حوض کوچکی درست می‌کرد.

آن صبح من هم مثل بقیه حساسی دماغ بودم؛ مثل تمام شنبه‌هایی که زنگ اول ریاضی بود و بوی سوخته‌ی پوست پرتقال که نوبت دومی‌ها روز قبل روی بخاری نفتی گذاشته بودند، کلاس را پر می‌کرد. داشتیم با جدول ضرب سروکله می‌زدیم و یواشکی زیر میز با انگشت‌های یخ‌زده‌ام می‌شمریم. همه‌ی جواب‌ها هم غلط در می‌آمد. اگر خانم خادم می‌فهمید، یک ضربه‌ی کوتاه تیز با خط‌کش بر انگشت‌ها روی شاخم بود. خواب شبیه دسته‌ای مگس دور سرم می‌چرخید و حلقه‌ش را می‌تنگ‌تر می‌کرد. یکهو یکی چیغ کوتاهی کشید. پرده‌ی خواب درجا جلوی چشمم پاره شد. ولولوی غریبی به راه افتاد. چند ثانیه بعد معلوم شد جعفری، که میز اول کنار پنجره می‌نشست، چیزی توی کوچکی دیده که چیغش را در آورده. حالا اما صدایش بریده بود. خم شده بود روی شوقاژ کنار دستش و داشت کیک یزدی و ساندیس صبحانه‌ش را بالا می‌آورد.

چهل نفری ریختیم سر پنجره. سه نفری که روی نیمکت کنار شوقاژ نشسته بودند

چله کمان بیرون جهید و من دیگر ندیدمش.

صبح هیچکس حرفم را باور نکرد. مادرم با تعجب گفت: موش؟ محال است. من هرگز در این خانه موش ندیده‌ام.

پس لابد این هم جزئی از مالیخولیای من بود، چتر زرد، تور سیاه حاشیه‌اش که شبیه لباس زنانه بود و موشی که از میان آن بیرون پریده بود! واضح بود که من حضور موش را بدون اشاره به موضوع چتر زرد مطرح کردم وگرنه هر شانس را برای آنکه موضوع موش را جدی بگیرند از دست می‌دادم. با وجود این ترفندم در لحظه اول موثر واقع نشد، اما کمی بعد مادرم پرسید: راست می‌گویی؛ یک موش؟ - بله، واقعا یک موش کوچک سیاه. درست همان موقعی که شیر آب را باز کردم تا لیوانم را پر کنم، از کنار پایم رد شد.

موضوع چتر می‌توانست چیز بی‌اهمیتی باشد اما وجود موش در آشپزخانه حتما اهمیت داشت. آیا ممکن بود زن بیوه آن را به خانه ما آورده باشد؟ موشی که مثلا در جیب پالتوی او پنهان بوده، بعد بیرون پریده و در یک فرصت نادر دور از چشم دیگران در چتر زرد مخفی شده باشد؟

در خاطراتم موش همیشه حیوان کوچک اسرارآمیزی است که می‌تواند به هیئت‌های مختلفی در بیاید؛ در حکایتی از انوار سهیلی زاهدی بر لب جویباری نشسته بود که زغنی پروازکنان نزد او آمد و بچه موشی را از منقار پیش زاهد بر زمین انداخت و رفت. زاهد دلش برای این بچه موش سوخت، او را در دستمالی پیچید و به خانه برد. از اینکه میداد از حضور او به اهل خانه رنجی برسد دعا کرد تا پروردگار او را به دختری تبدیل کند. دعای زاهد اجابت شد و بچه موش به دختر بسیار زیبایی تبدیل شد. دختر رشد کرد و بالغ شد و روزی زاهد به او گفت حالا وقت آن است که ازدواج کنی. انتخاب شوهر با خود توست، هر که از آدمیان یا پریان که بخواهی تو را به او خواهیم داد.

دختر گفت: شوهری می‌خواهم که به انواع توانایی‌ها مجهز باشد و درجه بزرگی او رفیع باشد.

زاهد گفت: فقط آفتاب است که جمیع این صفات است.

دختر گفت: آری، می‌دانم که او مغلوب کسی نیست، مرا به عقد او در بیاور. صبح فردا به محض طلوع آفتاب زاهد موضوع را با او در میان گذاشت و گفت: می‌خواهم که این دختر بسیار زیبا به عقد تو در بیاید.

آفتاب گفت: ابر از من قوی‌تر است، نور مرا می‌پوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محروم می‌گرداند.

زاهد نزد ابر آمد و ماجرا را با او بازگفت. ابر شرمناک گفت: باد از من قوی‌تر است و به هر طرف که بخواهد مرا با خود می‌برد.

زاهد آن را باور داشت پس پیش باد رفت و قصه را به تفصیل برای او تعریف کرد. باد اظهار ناتوانی کرد و گفت: قدرت من چگونه قدرتی می‌تواند بود که در کوه هیچ اثری ندارد و تاثیر من بر او همانقدر است که تاثیر صدای ملایم بر گوش یک کر مادرزاد یا تاثیر پای مورچه بر یک صخره سخت.

زاهد نزد کوه رفت و همه ماجرا را از اول تا آخر برایش تعریف کرد. کوه گفت: قدرت موش از من بیشتر است چون اطراف مرا سوراخ می‌کند و در دل من خانه می‌سازد، سینه‌ام به قوت او سوراخ سوراخ شده و برای دوری از گزند او هیچ چاره‌ای نمی‌شناسم.

دختر حرف کوه را پسندید و گفت: موش شایسته شوهری من است.

زاهد او را نزد موش آورد. در قلب موش به خاطر اصل و سرشت دختر میلی نسبت به او پدید آمد و گفت: من نیز مدتی است که آرزومند جفتی هستم اما جفت من باید از جنس خودم باشد.

دختر گفت: حل این مشکل آسان است، زاهد اگر دعا کند من به موشی تبدیل می‌شوم.

زاهد که دید از هر دو سو رغبت وجود دارد، دست به دعا برداشت و فوراً دختر به موش تبدیل شد و به اصل اولیه خود برگشت.

اگر اشتباه نکنم کم‌وبیش از همان زمان بود که ادبیات تبدیل شد به شیوه‌ای که من خاطراتم را به یاد می‌آورم یا حتی آنها را می‌سازم.